

تلاش برای به خاک سپاری مارکس مضحک است



و. م. مزائف V.M. Meznuev
دکترای فلسفه از انستیتوی فلسفه آکادمی علوم شوروی

من فکر می‌کنم آنانکه در حال حاضر مارکسیسم را واژگون ساخته‌اند، در یک چیز به هیچ وجه بر حق نیستند: آن بخش از آموزه‌های مارکس که اهداف نهایی جنبش اجتماعی را معین می‌کند با آنچه ما در روند جاری پروستریکا منظور کرده‌ایم مطابقت ندارد. شعارهای انتقال به یک اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و تأسیس دولتی مبتنی بر حکم قانون واقعاً شعارهای غیرمارکسیستی‌اند. با وجود استدلالهای بسیاری که دربارهٔ همسازی سوسیالیسم با اقتصاد بازار و دموکراسی پارلمانی می‌توان ارائه داد، نباید فراموش کنیم که مارکس در تاریخ تفکر به عنوان یکی از رادیکال‌ترین منتقدان این دو وارد شده است. وضع غم‌انگیزی که این روزها مردم معتقد به آموزه‌های مارکسیستی از سر می‌گذرانند، در توجه به این نکته نهفته است. تشخیص آنچه مارکس، سوسیالیسم - یا به نحو گسترده‌تر کمونیسم - می‌خواند، در تولید کالایی، گردش پول، تأسیس شرکتهای تجاری توسط افراد و حتی در دولت پارلمانی دموکراتیک، برای پیروان او بسیار دشوار است. اگر مارکس در آموزه‌های خود دربارهٔ آینده جامعه بر این ایده تأکید ورزیده بود که این نهادها جاودانی‌اند و تزلزلی نمی‌پذیرند، وی مارکس نشده بود. مارکس تأیید می‌کند که وجود این نهادها در مرحلهٔ خاصی از تاریخ مناسب و مترقی است اما او در همان حال تلاش اصلی خود را بر اثبات این نکته متمرکز می‌کند که ارزش این نهادها نسبی است و تا جایی حائز اهمیت‌اند که به کسب آزادی حقیقی و رشد همه جانبهٔ افراد مربوط می‌شود. نکات بسیاری از استدلال یاد شده هنوز هم متقاعد کننده به نظر می‌رسد، اما در کشوری که حتی با نهادهای مالکیت خصوصی، بازار و پارلمان - که به قول مارکس آزادی را با همان درجات نسبی، محدود و ناقص نمایان می‌کند - احساس فاصله می‌شود، چگونه می‌توان بر ایدهٔ مارکسیستی پای فشردهٔ ایدهٔ سوسیالیسم به کشوری که به سطح یک جامعهٔ مدنی عادی هم نرسیده، چه چیزی می‌دهد؟ باید گفت که این پرسش برای هر مارکسیستی حقیقتاً حائز اهمیت است.

تجربهٔ توسعهٔ بعد از انقلاب در کشورمان، ما را وادار می‌کند که در امکان دگرگونی سوسیالیستی در کشوری که در شرایط پیش تمدنی^۱ و حتی در تحقق مرحلهٔ آغازین تمدن، یا چنان که مردم در کشور ما عادتاً

می‌نویسند «در سرمایه‌داری انشعابی^۲» به سر می‌برد، تردید کنیم. تلاش در جهت استقرار سوسیالیسم در این مرحله، نتایج عکس به بار می‌آورد و با اعمال خشونت بیش از اندازه نسبت به مردم همراه می‌شود و سرانجام به محرومیت بیشتر از آزادی می‌انجامد. به نظر من امید لنین در خصوص اعمال یک شیوهٔ خاص انتقال به تمدن که مستلزم تمرکز قدرت دولتی در دست کمونیست‌ها بود نیز تحقق نیافت. چرا لنین در وهلهٔ اول با تمرکز قدرت، خواهان ایجاد بنیانهای تمدن نگردید و آنگاه حرکت به سوی سوسیالیسم را طلب نکرد؟ تجربهٔ زندگی نشانگر عدم امکان ترکیب میان دو پدیده بوده است: ترکیب میان اعمال حاکمیت توسط یک حزب واحد با وجوه اقتصادی و سیاسی دموکراسی که برای ورود به تمدن ضروری‌اند.

تاریخ با توجه به تجربهٔ ما، چیزی را که پیش از این از جهت تئوریک ناشناخته بوده است مورد تأیید قرار می‌دهد. تمدن و سوسیالیسم به رغم آنکه از جهت توالی تاریخی به هم پیوسته‌اند، اما سنجیت مشابهی با یکدیگر ندارند. تئوری سوسیالیستی که مارکسیسم یکی از اشکال رشد یافتهٔ آن بود، در تاریخ عقاید نه به عنوان یک نظریهٔ مؤید تمدن، بلکه به عنوان یک منتقد ظهور نمود و مارکسیسم آن را به بیشترین حد نفی رادیکال و انقلابی رسانید. در دیدگاه مارکس، سوسیالیسم - و از آن بیشتر کمونیسم، تمدن را به نحو انشعابی نفی نمی‌کند بلکه به جای آن، گونه‌ای کاملاً متفاوت از توسعهٔ اجتماعی را جایگزین می‌کند و تمام دستاوردهای مثبت نظم پیشین را محفوظ می‌دارد. از آنجا که تمامی نظامهای پیشین سرمایه‌داری، واجد مکانیسم‌های متناسب برای تکامل تمدن - حداقل از جهت صنعتی و تولیدی - بوده‌اند، نقد تمدن، یک جهت‌گیری ضد سرمایه‌داری و ضد بورژوازی از نوع مارکسیسم را در بر دارد که البته به مارکسیسم منحصر نیست.

این نکته را باید مورد تأکید قرار داد که تا زمانی که نقش بزرگ تمدنی سرمایه را قبول داریم، آنچه مارکس در تئوری سوسیالیستی و کمونیستی خود بر آن تصریح دارد، صرفاً جانشینی برای سرمایه‌داری نیست، بلکه جانشینی بر تمامی اشکال پیشینی تمدن نیز هست که صرفاً در سرمایه‌داری به اوج شکوفایی خود رسیده است. مارکس نقش

سرمایه‌داری در توسعه تمدن را هرگز انکار نکرده و بر کارکرد برجسته نظام سرمایه‌داری در بسط تمدن در تاریخ تأکید می‌ورزد؛ و اگر تاریخ نوع بشر را صرفاً به تاریخ تمدن منحصر سازیم، به چیزی بهتر از سرمایه‌داری نمی‌توانیم بیندیشیم. اما علاوه بر تاریخ تمدن، از تاریخ فرهنگ نیز می‌توان سخن گفت که محور آن رشد فکری و اخلاقی خود انسان و تحقق یافتن فردیت آزاد^۲ است و به همین جهت و بر مبنای همان عدلی که مارکس سعی در توضیح آنها دارد، این دو تاریخ تاکنون با یکدیگر ارتباطی بسیار اندک داشته و با یکدیگر مانع‌الجمع هستند. علت این ناسازگاری صرفاً در مرحله ظهور سرمایه‌داری بیش از تمامی مراحل پیشین قابل درک و آشکار می‌شود.

مارکس عقیده دارد که تاریخ تمدن تاکنون به نحو تدریجی اما خطانابذیر، از اصل تقسیم اجتماعی مردم از جهت دارایی، قدرت، قومیت و غیره صیانت کرده و با استواری بی‌رحمانه‌ای آن را در تمامی حوزه‌ها و جنبه‌های حیات اجتماعی بسط داده است. تاریخ تمدن، تاریخ غلبه فرد تقسیم شده یا شخص (یک مالک یا یک کارگر) بر اشکال و الگوهای کهن و مستقیم مالکیت اشتراکی و همگانی در میان مردم است، زمانی که اعضا هنوز از کل جدا نشده و همه در یکدیگر درآمیخته بودند و جامعه از جهت داخلی غیر قابل تفکیک بود. اما شخص^۳ به هیچ وجه مترادف فرد^۴ نیست. در جامعه‌ای که منافع خصوصی (تقسیم شده) در آن جریان دارد، فردیت بیش از آنکه به مشخصات واقعی فرد مربوط باشد، به صورت (یا توهم باطل) حقوقی و قانونی وی ارتباط دارد. به گفته مارکس اعضا از این جهت اعضا به شمار می‌آیند که می‌توانند برای ایجاد یک کل به هم پیوندند، کلی که مستقل از آنهاست و توسط نیرویی که در خارج از آنها و در مقابل آنها وجود دارد تحقق می‌یابد؛ مظاهر این نیرو دولتی است که در برابرشان قد برمی‌افزاید و ساخت و کار تولید کالایی و بازار مبادله است و همگی به تسلط پول و سرمایه رهنمون می‌شوند. تقسیم مردم به اشخاص خصوصی با تمرکز نیروها و روابط این افراد در قطب دیگر تمدن جریان می‌شود. پدیده‌ای که در حد مفاهیم عمومی و کلی توسعه یافته اما با این همه در وضعی بیگانه و منزوی از اکثریت مردم قرار گرفته است. تمامی تمدن گرد تعارض میان خصوصی و عمومی حرکت می‌کند و تصور هر یک بدون دیگری به ناب‌ترین تجریدات ذهنی می‌انجامد. تمدن هیچ نوعی از پیوند میان نوع بشر را نمی‌شناسد جز آن نوع را که افراد خصوصی و تجریدی با قیودی که ارتباطی با فردیت و منش آنها ندارد به هم گره می‌خورند. از این رو است که تمدن در مقابل فرهنگی قرار می‌گیرد که در آن اصل ارتباط میان مردم غیر قابل تولید و یگانه است و منش اصلی و فردیت تک تک نوع انسانی و آزادی فردی (آزادی همه) بنیاد آن است.

آیا ممکن است این پیوند فرهنگی - اگر نه یکباره، حداقل بتدریج - نه به عنوان استثنایی بر قاعده، بلکه به عنوان بنیادی کلی بر سازمان اجتماعی حیات انسانی، به طور ارادی ایجاد شود؟ به عبارت دیگر آیا ممکن است بدون انکار ثمرات مثبت تمدنهای پیشین، در بنیان حیات اجتماعی نه اصل تقسیم اجتماعی و وجود شخص خصوصی (که اصل اساسی تمدن است) بلکه اصل وحدت کلی آنها بر مبنای ارتباط بین شخصی^۵ و بین فردی^۶ (که اساس فرهنگ است) جایگزین نمود؟ بر اساس تئوری جامعه‌شناسی تاریخی مارکس، تفاوت میان اصول تمدن و فرهنگ در تفاوت میان سرمایه‌داری - به عنوان آخرین مرحله توسعه یافته تمدن - و کمونیسم - که شامل سوسیالیسم نیز می‌شود - به

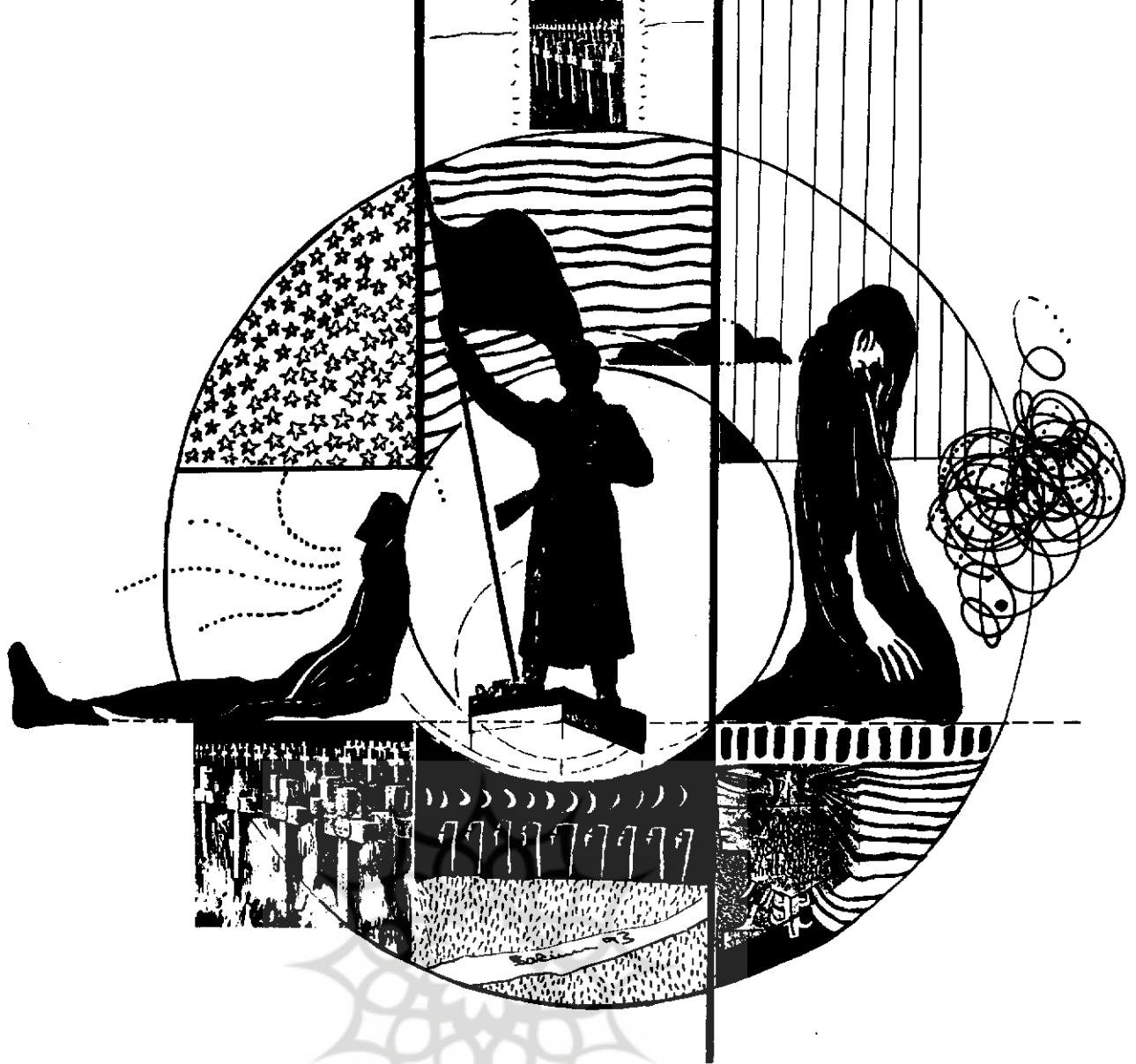
عنوان ارتقا یافته‌ترین بدیل فرهنگی این توسعه که ورود به عرصه دستاوردهای بیکرانه تاریخی است، تبلور پیدا می‌کند. انتقال از یک مرحله به مرحله دیگر در زمانهای مختلف می‌تواند به گونه‌های متفاوت مورد تحلیل قرار گیرد و ممکن است تعیین یک جدول زمانی و شیوه‌ها و ابزاری که از انقلاب گرفته تا میانه‌روانه و اصلاح طلبانه‌ترین شیوه‌ها را شامل می‌شود، برای تحقق این انتقال لازم تشخیص داده شود. اما اگر از احقاق حقوق انسان نه تنها در زندگی خصوصی‌اش بلکه همچنین از رشد و موجودیت فرد سخن می‌گوییم، اصل این انتقال به هر شکل اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد. می‌توان نشان داد که این مسأله عیناً با عبارات و تعابیر متفاوت نه تنها توسط مارکس بلکه توسط سایر فلاسفه و متفکرین اجتماعی کلاسیک و مدرن مطرح شده و مورد بحث قرار گرفته است.

مارکس در تاریخ تفکر از این جهت که توانایی نقد تعارضات پنهان تمدن و شرایط منفی اکولوژیک، اجتماعی، فکری و فرهنگی را داشته، تنها نیست. این نقادی محور مرکزی کل فرهنگ اروپا در دوران مدرن بوده و متنوع‌ترین جریانهای هنری و فکری را شامل می‌شود. عدم پذیرش تمدن بورژوازی از سوی مارکس و تأکید بر آنکه این توسعه یافته‌ترین شکل تمدن تنها و آخرین شکل ممکن زندگی بشری است، او را در ردیف بسیاری دیگر از متفکران برجسته در گذشته و حال قرار می‌دهد. آنچه مارکس را از دیگران متمایز می‌کند، راهها و شیوه‌هایی است که وی برای رهایی از تضادها و بن‌بست‌ها ارائه می‌دهد. می‌توان اعتبار و حقانیت این شیوه‌ها را در زمان ما مورد بحث قرار داد اما اصل و مضمون کلی این آموزه‌ها را نمی‌توان رد کرد.

یک ذهن آمیخته به تعصب از آنچه گفتیم به نتایج ذیل دست می‌یابد: حال که بنا را بر آن نهادیم که تمدن و سوسیالیسم دو امر ناسازگارند، پس از یکی می‌بایست دست کشید، یا سوسیالیسم و یا تمدن با بازارش و جامعه مدنی‌اش و غیره و در تأسیس سوسیالیسم تمامی نهادها و هنجارهای جامعه تمدن را می‌بایست به دور انداخت، رهیافتی که در عمل تحقق‌پذیر نیست. حال اگر اراده به تأسیس جامعه تمدن کرده‌ایم، در نتیجه می‌بایست سوسیالیسم را نه صرفاً در عمل بلکه همچنین در تئوری (موضعی که قاطعانه می‌گوییم هرگز وجود نداشته است) و همراه با آن مارکسیسم را نفی کنیم. من می‌توانم با اطمینان بگویم این رهیافت نیز تحقق‌پذیر نیست، زیرا نقد سوسیالیستی و حتی نفی تمدن (نقد خویش و نفی خویش)، حاصل اوج‌گیری تمدن است و بدون آن تمدن قادر نیست به بقا و پیشرفت ادامه دهد.

من حتی با صراحت بیشتر می‌گویم در مجموع بدون تفکر مارکسیستی، سوسیال دموکراسی و کمونیسم، سرمایه‌داری آن چیزی نبود که امروز هست. مانند هر نظام پویا و رشد یافته دیگر، تمدن در روند رشد خود واجد جنبه نفی‌کنندگی خود و انتقاد از خود است و در جریان غلبه بر این نفی و انتقاد است که تمدن توانایی رشدیابندگی را به دست می‌آورد. تفاوت این نظام رشد یافته با نظامهای سنتی بسته و ایستا در جوامع بدوی در همین جاست. در چنان جوامعی یک تمدن ضد خود را نه در خود بلکه در تمدن دیگر می‌یافت و خود را در جریان ستیز مستمر با آن از پا درآمده و ویران می‌ساخت.

خصیصه ایستای چنین نظامهایی از این واقعیت ناشی می‌شود که به انتقادهایی که معطوف به خود این نظامهاست اجازه ظهور نداده‌اند و



از خشونت انقلابی برای دگرگونی و تصحیح آن می‌شد، پی در پی اهمیت خود را بیشتر از دست داده است. تاریخ رشد مارکسیسم و تفکر پس از مارکسیسم این نکته را در مقیاس گسترده‌ای تأیید می‌کند. حال این مسأله دیگری است که نظریه‌ای که مدعی بنیان نهادن شکل کاملتری از زندگی اجتماعی نسبت به تمدن است در جامعه‌ای به کار بسته می‌شود که رنگی از تمدن نپذیرفته است. به همین جهت است که مشاهده می‌کنیم این نظریه، با چهره‌ای کاملاً متفاوت - بگذارید با صراحت بیشتری بگویم - با چهره‌ای خطرناک ظاهر می‌شود: این نظریه، ابزاری برای حقانیت بخشیدن به گرایش‌های ضد تمدنی در توسعه اجتماعی (ضد غربی، ضد نوسازی یا به عبارت دیگر گرایش‌های پدروسالارانه محافظه‌کار، یا تمایل بازگشت به سنتها) می‌شود که نمود کاستیهای فکری‌ای است که تمدن را از همان بدو ظهور نفی می‌کند. تصادفی نیست که مارکسیسم در وهله اول در روسیه قبل از انقلاب، توسط لایه‌هایی از روشنفکران انقلابی با استقبال مواجه می‌شود که بیش از آنکه در ایدئولوژی‌های غربی پرورش یافته باشند، فرزند سنتهای توده‌ای بودند. به همین جهت بود که عدم پذیرش الگوهای غربی حیات اجتماعی معرف تمامی آنها بود. پذیرش مارکسیسم در روسیه به رغم مضمون حقیقی این نظریه، به منزله تاوانی بود که این کشور در قبال عدم تمایل یا عدم توانایی در اتخاذ شیوه توسعه‌ای می‌پرداخت که کشورهای متمدن غربی پی گرفته بودند. کمونیست‌های روسی رادیکال‌ترین شکل نفی تمدن بورژوازی (غربی) را در مارکسیسم

به یک احساس عمیقاً رضایت‌بخش از خود و بیماری بت‌انگاری خود مبتلا بوده‌اند و تمامی کاستیها را درست به همسایگان دور و نزدیک خود نسبت داده‌اند.

تمدنی که در شهرهای قرون وسطایی متولد شد، اگر دائماً خود را تکذیب و نفی نمی‌کرد و مورد انتقاد قرار نمی‌داد و از همان لحظات نخست تولد در جهت لغو خود از طریق فرهنگ خود (مذهب، اخلاق، فلسفه، هنر و علم) تلاش نمی‌کرد، بدون شک به همان سرنوشت تمدنهای کشاورزی پیشین دچار می‌شد. مضمون و معنای ظهور نظریه‌های نقادانه رادیکالی نظیر مارکسیسم و سوسیالیسم را در مجموع، صرفاً در چنین زمینه فرهنگی‌ای می‌توان فهمید. وجه رادیکالی چنین نظریاتی را با منظور کردن این واقعیت می‌توان توضیح داد که این نظریات در نخستین مراحل تکوین تمدن جدید، یعنی هنگامی که این تمدن، برای بسیاری از مردم مصیبت‌بار و موجب شرایط منفی و بحرانی بوده است، ظاهر شده‌اند. کاستی بیشتر تمدنی که ظهور پیدا کرده، البته نفی بیشتری را سبب می‌شود و انتقاداتی را ایجاد می‌کند که متوجه خود اوست. مارکسیسم رسالت تاریخی خود را درخصوص تمدن با مشارکت جستن در دموکراتیک و انسانی‌تر ساختن این تمدن و دگرگون ساختن آن به یک کیفیت تازه و آشکار نمودن معنای فرهنگی آن انجام داده است. این وجه انتقادی در ارتباط با امروز نیز به قوت خود باقی است اما همچنان که تمدن رشد می‌کند، عواملی که سبب آشتی‌ناپذیری طبقات و تحمل‌ناپذیری اجتماعی و ضرورت بهره‌گیری



انتخاب براساس آگاهی و بینش به نمایش گذارده‌ایم و این امر به وضوح و مستقیماً نشان‌دهنده آن خواهد بود که ما هنوز بر مشکل عقب‌ماندگی تاریخی و کودکی اجتماعی خود غلبه نکرده‌ایم.

واقعیت این است که ما در بسیاری از موارد مهم و اساسی، برآمده از مارکس نیستیم، حتی پیش از این می‌توان گفت که هنوز به سطح او نرسیده‌ایم. تلاش برای به خاک سپردن مارکس با استفاده از عقایدی که مدتهای مدید پیش از آنکه مارکس به این جهان بیاید متولد شده‌اند، خام و مضحک به نظر می‌رسد. گویی مارکس منافع ناشی از اقتصاد بازار و مزایای حکومت قانون بر یک نظام مستبدانه و مزایای مالکیت خصوصی بر مالکیت دولتی را نمی‌فهمید. او می‌دانست و بهتر از ما می‌فهمید، اما او پیش از آن را نیز می‌دید. او در زمان خود سعی داشت تا آینده دوردست این تمدن را هر چه سریعتر تحقق بخشد. چطور ما اغلب از موضعی با مارکس به مناقشه می‌پردازیم که حتی در زمان خود مارکس، متمدن‌ترین کشورها آن مواضع را پشت سر گذاشته بودند، در حالیکه برای ما هنوز تا رسیدن به آن مواضع مرزهایی وجود دارد. ما در صحنه منازعات داخلی از مفاهیمی نظیر بازار و کالا در مقابل تعصبی که نسبت به مفاهیم موروثی وجود دارد، دفاع می‌کنیم و شاید این مفاهیم در شرایط ویژه کشور ما مناسب نیز باشد. اما آیا مارکس را براساس این مفاهیم می‌توان به نقادی کشید در حالیکه کاربست آنها در کشورهای متمدن از این جهت که به یک مشکل تبدیل شد، مدتهای مدیدی است که به پایان رسیده است؟ تشخیص هویت سوسیالیسم واقعی در شرایط پیش از بازار و پیش از حاکمیت قانون، و شرایطی که هنوز سیر تکاملی به سوی تمدن را طی نکرده، دشوار است. حال ما تئوری سوسیالیسم مارکس را با استدلالاتی که بیشتر با تنازع ایده‌ها و روابط پیش از بورژوازی (آسیایی یا فتودالی) مناسبت دارد به نقادی می‌کشیم. آیا ما بر این باوریم که می‌توان مارکس را با استدلالات ایدئولوژیک، آن هم استدلالات وام گرفته از کسانی که نخستین الهام بخشندگان مارکس در اقتصاد سیاسی و تئوری قانون بوده‌اند، شکست دهیم؟ به طور خلاصه مقصود ما این است که مارکس می‌تواند آسوده بخوابد، از این سوی هیچ تهدیدی متوجه او نیست.

البته همه آنچه گفته شد از یک دیدگاه علمی که نقاط ضعف و قوت مارکسیسم را مورد تحلیل قرار می‌دهد چشم‌پوشی نمی‌کند، به نظر من بهتر است چنین بررسی‌ای به جای روسیه، براساس تاریخ اروپا یعنی همان تمدنی که مارکسیسم برای نخستین بار به نقد آن پرداخت صورت گیرد. بی‌دلیل نیست که در کشورهای کلاسیک سرمایه‌داری که این تئوری نفوذی قاطع داشت، نام مارکس نه آنچنان با حرمتی آمیخته به تعصب بیان می‌شد، و نه نام بردن آنچنانی از او - چنانکه تا دیروز در کشور ما مرسوم بود - نشانه نامعقولیت بود، و نه اینچنین بی‌دلیل نام

یافتند. تعلق آنان به مارکسیسم به خاطر این اهمیت اساسی نبود که این نظریه واجد ارزش تاریخی شگرفی بود و حقانیت بی‌قید و شرط خود را به منصف ظهور رسانید، بلکه به واسطه این واقعیت بود که برای تحقق جنبشی که در سالهای بعد رخ داد، اعتقاد به مارکسیسم را ضروری و الزام‌آور تلقی می‌کردند. چپ‌ترین جناح جنبش سوسیال دموکراسی در روسیه به این نکته بی‌توجه بود که اگرچه مارکس از تمدن انتقاد می‌کرد، با این وجود انتقاد او از موضع کسی بود که خود متمدن بود و شایستگی‌ها و دستاوردهای تمدن را ارج می‌نهاد اما نمی‌خواست با کاستیها و معایب آن سازش کند. اما در یک جامعه نامتمدن، چنین نقدی - اعم از آنکه مبتنی بر مارکسیسم یا هر نظریه دیگری باشد - بسادگی به نفی و ویران‌سازی تمامی بنیادهای زندگی متمدن می‌پردازد چنانکه پرداخت و سوسیالیسم با چهره یک نظم وحشیانه و ضد انسانی ظاهر گردید (کمونیسم خام).

در اعتقادات مارکس به این نکته می‌بایست توجه نمود که او هرگز به تئوری خود اهمیت یک شاه کلید کلی را نسبت نداد که در طول تاریخ هر کشور یا ملتی بتوان از آن بهره گرفت. به هیچ وجه. تمام مارکسیست‌ها نیز برخوردار از چنین اعتقاد و ایمان بی‌حصر و حدی نبودند. کمونیست‌های روسی و بلشویک‌ها [که چنین اعتقادی را ابراز می‌کردند] نیز از سوی مارکس به عنوان مارکسیست‌های حقیقی برگزیده نشده بودند. رفتار آنان نباید مطابق متون مارکس بلکه باید مطابق منطق منازعات سیاسی‌ای که در روسیه جریان داشت مورد ارزشیابی قرار گیرد. آنها که مارکس را به خاطر اشتباهات و پیش‌بینی‌های غلط خودشان در تاریخ متهم می‌کنند، می‌بایست اندکی مسئولیت جمعی خودشان را در تاریخ مورد سنجش قرار دهند. انتقادات کوبنده‌ای که امروزه نسبت به مارکسیسم رواج یافته است - بویژه از سوی کسانی که تا دیروز در وفاداری خود بدان سوگند یاد می‌کردند - صرفنظر از ملاحظات شغلی، به نظر می‌رسد شکل مناسبی برای احیای شهرت و اعتبار و حقانیت بخشیدن به خود داشته و با این انگیزه صورت می‌گیرد که گناه را (گناهی که ضرورتاً شخصی نیست بلکه می‌تواند حزبی و ملی باشد) بیش از آنکه به ملت و کشور خود متوجه کنند به مارکس مربوط می‌سازند. اگر مارکس را برای همه چیز بایستی سرزنش کرد، پس ما هیچ تقصیری نداریم!!

این چگونه استدلالی است که بر زبان یکی از دانش‌پژوهان جاری می‌شود که «روسیه از همه جهت خوب است، تنها مارکس آن را به انحراف کشانید؟» هر قدر بخواهید می‌توانید از مارکس متنفر باشید اما این شیوه استدلال که یک فرد حتی اگر این فرد مارکس باشد، قادر است با ایده‌های خود به طور بنیادی سرنوشت کشور را دگرگون کند و آن را به مرز ویرانی بکشاند، نوعی تحقیر و کم ارزش جلوه دادن کشور خود است. اگر ایده‌هایی که از خارج وام گرفته شده تا این حد برای ما خطر آفرین است، چگونه می‌توانیم به ادامه حیات امیدوار باشیم؟ ما سرانجام خود را از فریب مارکسیسم رهایی بخشیدیم اما چه تضمینی وجود دارد که بار دیگر به فریب دیگری تسلیم نشویم و تحت نفوذ تئوری دیگری قرار نگیریم؟ به نظر می‌رسد که در شرایط فعلی - به عنوان مثال اقتصاد بازار، جامعه مدنی و دولت مبتنی بر حاکمیت قانون - ایده‌های غربی است که با ما ناسازگار است و ویژگیهای اساساً منحصر به فرد ما را تهدید می‌کند. به این ترتیب آیا ما می‌بایست از متفکرین خارجی بترسیم و بدگمانی نیت خصومت‌آمیز هر یک از آنان نسبت به رشد انداموار خود باشیم؟ اگر مارکس را مسئول بداقبالیها و پریشانیهای تاریخ خود بشناسیم، تنها ناتوانی خود را برای زندگی و



مارکس آمیخته با بدگویی و افترا برده می‌شد - چنانکه امروز در کشور ما جریان دارد.

در غرب، نه تنها پیروان مارکس بلکه دانشمندانی که هیچگاه مارکسیست نبوده‌اند نیز تأثیر مارکس بر توسعه حیات اجتماعی را مورد تأیید قرار می‌دهند و این نکته به رغم تمامی آشوبهای ناگهانی، بزرگنماییها و کج‌نماییهای طبقاتی و انقلابی‌ای است که این تئوری با شرایطی که ایجاد کرده، مسبب آن بوده است. و برآستی برای مردمی که به حسب عقل و آگاهی خود - و نه برحسب تغییر شرایط سیاسی - آزاد می‌اندیشند، می‌تواند غیر از این باشد؟

بنابراین در مقابل مارکسیسم یک موضع متمدنانه و یک موضع غیر متمدنانه وجود دارد. موضع غیرمتمدن، مارکسیسم را یا به عنوان تندیس مقدس می‌نگرد و یا به عنوان تجلی‌ای از دوزخ. یک چیز می‌تواند همان قدر مقدس باشد که به موضع لجام‌گسیخته ضد مارکسیستی در کشور ما واکنشی در مقابل موضع پیشین ارتدوکسی و بت‌انگاری ما نسبت به مارکسیسم است. اما سنجش این موضع با موضع پیشین که در نقطه مقابل آن قرار داشت چیزی به جذابیت و متقاعدکنندگی آن نمی‌افزاید. متعصبانه بودن این هر دو موضع، نشانگر بربریت و فقدان فرهنگ است، چنانکه تعصب مذهبی و تهاجم جنگ طلبانه گرایش الحادی و ضد مذهبی چنین‌اند. تمدن نه تنها فرزند خود را نخواهد بلعید و ایده‌هایی را که خود تولید کرده نفرین نخواهد کرد، بلکه از دستاوردهای فکری‌ای که علیه خود او جهت داده شده‌اند، درسها و سودهایی استخراج خواهد کرد و انتقاد و نفی رادیکال خود را جزئی از خود به حساب می‌آورد (بویژه آنکه اینک با نقدی مواجه است که اغلب درست می‌گفته است). نه تنها مارکسیسم بلکه بسیاری از جریانات دیگر در حیات فکری جوامع غربی مانند رمانتیسم

مدرنیسم، پست مدرنیسم و غیره ظاهر شده‌اند بی‌آنکه با عبارات عاشقانه و قدرشناسانه با جوامع غربی سخن بگویند. با این وجود آنها با جریانات فکری آمیخته با نفی و خشم این جوامع روبرو نشده‌اند بلکه این جوامع در آنها مبنای زاینده‌گی عمیقاً مورد احترام و شایسته خود را مورد شناسایی قرار داده‌اند.

دشوار است به مردمی که روزی اعلام کردند هر انحرافی از مارکسیسم دسیسه خصوصت‌آمیزی علیه مردم و تمامی بشریت ترقی‌خواه است، حق داد و در عین حال همین مردم را هنگامی که تعلق به مارکسیسم را یک موضع ضد انسانی تلقی می‌کنند که شایستگی آن را دارد که مطلقاً محکوم و قلع و قمع شود، باز هم محق دانست. ما می‌بایست در وهله نخست خود را از مواضع افراطی نسبت به مارکسیسم آزاد کنیم و بدانیم که این مواضع ریشه در بیج و خمها و چرخشهای سریع تاریخ ما دارد، و آنگاه آرام و بدون تعصب به قضاوت مارکسیسم بنشینیم.

یاده‌اشتها:

1. Precivilized.
2. bypassing Capitalism.
3. Free individuality.
4. Private.
5. Individual.
6. interpersonal.
7. inter individual.
8. Patriarchol - conservative.
9. Traditional - Vestorational.

مارکسیسم واقعی، مسئول مارکسیسم مبدل است

آ.آ. گوسینف A.A. Guseinov

دکترای فلسفه از انستیتوی فلسفه - آکادمی علوم شوروی

مارکسیسم که در تجربه عملی واقعی ظاهر شده مبدل است، برای آنکه مارکسیسم راستین باشد، باید مارکسیسمی که در نیات ذهنی وجود دارد و آثار کلاسیک مارکسیسم مشعر بر آنهاست را معکوس کنید [نه آنکه مارکسیسمی را که در تجربه ظاهر شده معکوس کنید]

من می‌پرسم تا چه حد حق داریم و از جهت علمی درست است که میان اصل و اجرای غلط، چنانکه در خصوص مارکسیسم به کار بسته می‌شود، قائل به تفکیک باشیم؟ اگر درباره آگاهیهای عقلی معمولی، مثلاً فلسفه اسپینوزا سخن می‌گفتیم، کاملاً طبیعی بود که

در جریان بحث ما، مرتباً این نکته مورد تأکید قرار می‌گیرد که ما می‌بایست میان مارکسیسم واقعی و مارکسیسم مبدل تفاوت قائل شویم. این ایده به دور از چون و چرا انگاشته می‌شود، در غیر این صورت در باطن تعلق به جهان‌بینی مارکسیستی برای ما سنگین‌تر از حد توان می‌شد. اما آیا ما خود را فریب نمی‌دهیم هنگامی که می‌گوییم سیستم دیوان سالار دستوری ناشی از مارکسیسم سطحی است و ایده مارکسیستی را ناپستی با روایت عوامانه‌ای که استالین، مائو و غیره از آن ارائه کرده‌اند اشتباه کرد؟ خوب دقت کنید، در صورتی که